



ڈاکٹر زاہر حسین انسپیری

**DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY**

**JAMIA MILLIA ISLAMIA**

**JAMIA NAGAR**

**NEW DELHI**

Please examine the books before taking it out. You will be responsible for damages to the book discovered while returning it.

**OVERNIGHT COLLECTION****E DATE****F/Rare****891.5511**

.Cl.

**JEE**

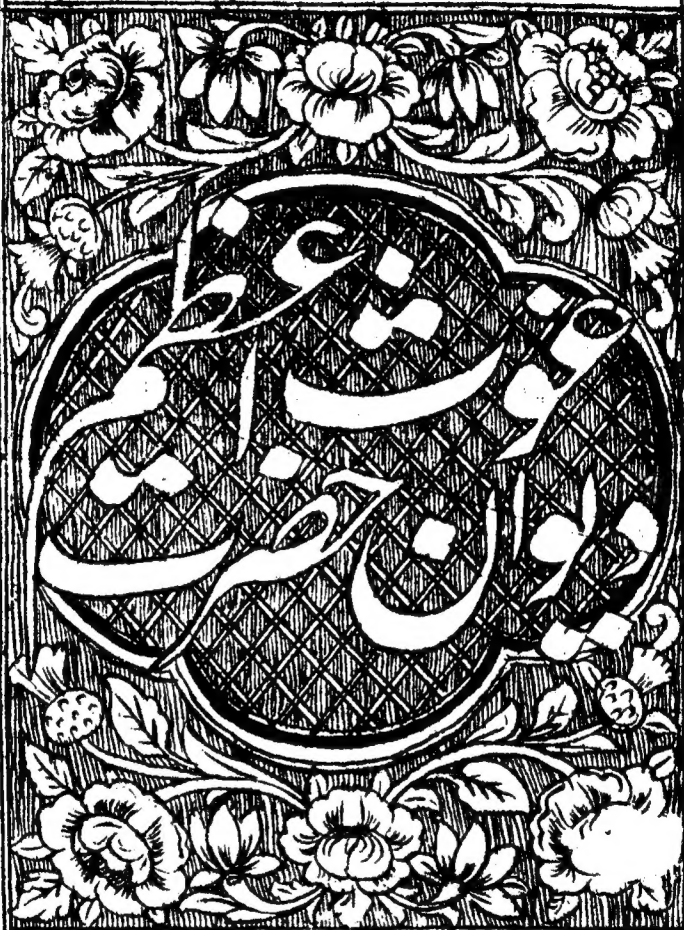
Acc. No. \_\_\_\_\_

This book must be returned on the next day of issue at 10 a.m. positively failing which the defaulter will be liable to pay a fine of **Rs. 10/-** per day.

--	--	--	--

**Dr. ZAKIR HUSAIN LIBRARY****13567**

بسم صناع حکیم و مکار فضل خلا و نوریت



در طبع نامی منشو شوق طبع مین مقبول چنان

بسم الله الرحمن الرحيم

بجست آسانی عذاب کو بعد از نماز فجر در بار بخواند

بے حجابانہ در آزد در کاشانہ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانہ ما

فتنہ انگیز مشوکا کل مشکین کشام

مرغ باغ ملکوتیم در بن پر خراب

با احد دلچد تنگ بگویم کہ دوست

گر نیکم آید و پرسد کہ بگورب کسیت

مسک لفرہ ماگو کہ با عربت کرد

کہ کسے نیست بنجر درد تو در خانہ

بینی از خون جگر آتش خانہ ما

تاب رنجیر ندارد دل دیوانہ ما

میشود نور تجلای خدا دانہ ما

آشنایم توئی غیر تو بیگانہ ما

گویم آنکس کہ ربود این دل دیوانہ ما

تا محبت میشود دغیر متانہ

شکر مدد که نمودیم و رسیدیم بدوست

اقنیرین باورین همت مردانه ما

بخت صولت باورین

محی بر شمع تجلای جمالش میبخت  
دوست می گفت ز به همت مردانه ما

بخت صولت باورین

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یاما  
تو عاشق گلزاری من عاشق یدارم  
تو در غنسی مادر خلوت خود تنها  
و فصل بهار دانی عشق جمال و  
عشق تو با بلبل اندر گل پیفته  
تو چون گل با جزوت چیز عجیبی تنم  
تو زخم خورانی خار مارا بکشد و بار  
تو عاشق ما عاشق دلم کش و ضربا  
گویند که گنجی هست اندر دل بهرست

جویای رخ خوبی جانانه توئی یاما  
در درد فراق او مردانه توئی یاما  
ای گوشه نشین دینا توئی یاما  
با نعره و فریادی مستانه توئی یاما  
آن بادیه کو آنرا پیمان توئی یاما  
از غیر حبیب خویش بگنجانه توئی یاما  
ایا زبان خلق انسان توئی یاما  
در نه بخدا امر در در خانه توئی یاما  
از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یاما

بخت صولت باورین

محی بگلستان بلبل نالان گفت  
کامی بلبل نالنده جانانه توئی یاما

بخت صولت باورین

و چشم عشق تو زان بگدشت کار دل مرا

کز نهایت کم شود یک لطف کار دل مرا

فارغم اگرست گلشن کو غم تو بهر زمان

بروالم با بر جیالت کن غم ماندوه خود  
ماهیم کمی بر کنار افتد زور یا چون بود  
انکه روزم شد سیه به زبیر کول  
باز آمد روز بهر جان نا کن بابر نزل

بشکفد صد گدازه گل از خارش اول مرا

چون آن کون که کرد غمی گساول مرا  
بهمنان باشد بلا دور از گساول مرا  
تیره تر باد از روزم روز گساول مرا  
چون بود می فرایق یار یا اول مرا

چند چون محبت شد دل در ره تو انتظار  
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

بخت  
بخت  
بخت

بخت  
بخت  
بخت

گر نداری آندوی وصل جانان جان را  
سرو آن غشت و اشک جگر کونست  
نبست تو در میان شخص تن سایه ام  
حال من چون کینا شکون چون نیست  
جام جان چاک شد در او عشق  
همچون یار که کرد پی نصیب وصال  
اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر  
خانه من کلین و غرض من از خانه ترست

زنگی نگذاشتی بی او غم چیران مرا  
فارغم گریه غبار گدازت در میان مرا  
بسکه در آتش فکند دایم دل سوزان مرا  
بسکه آید سیل شک و دیده گریان مرا  
طرف صد خار غم گرفته در دامن مرا  
ایکه در آید آرزو خست جانان مرا  
در تنگی پروا بود از قول بگو یا مرا

تا که چون محبتی بخوانی بے سرو سامان مرا

بخت  
بخت  
بخت

بخت  
بخت  
بخت

<p>ز آنکه صبح است کنون شام ما</p>	<p>بار و گر صبح سعادت بید</p>
<p>از دل شب نخیله در جام ما تا چه شود خدا چه سدا انجام ما تا سرخس نه بود و نام ما ز غمزه عشق و لا رام ما چاشنی درد تو در کام ما در دیباچه رسد انعام ما سوخته شد ظاهراً اسلام ما تا به کرم حق کند اکرام ما</p>	<p>زان منی قتال که دارد خدا باز منی عشق بسے خورده ایم هیچ بلانام زد خلق نیست از دل هر روز ما باشند تا ابد ای دوست حلاوت و عاشق دیوانه و مستیم ازین از شر مشغله عشق و دست خواری خلقان جهان یکیشم</p>
<p>محیی به محبوب نظر کرد و گفت باز بر آید سر از بام ما</p>	<p>منصور العارفین</p>
<p>در اندرون چون خلیل الله گویم عجب نور خدا بنم عیان میرانیم روز و شب بشکاف یک سوی من نور و روز و شب</p>	<p>من بهیچ آواز از برون بیتراشم روز و شب و تکیه باین بیان آنکه هستم معنان بشنو تو باد و هوای من بگو تو رنگ بون</p>
<p>و عشق او دیوانه شد هم ترک و تاجیک عرب</p>	<p>آن سربالاکیت آن که وصف او از زبان</p>

<p>هر که که سلطان جهان خواهد که بند رو شود</p>	<p>از لولیان مملکت آئینه مسیدار و طلب</p>
<p>وقت تجلی ندارد قص آمد کوه طور در محفل جنت بتو حق میداد جام ظهور من عاشق خود خواندست نزدیک بنشاست اشتهای کرمی مست شد برادر از ره جسم خود او مصیبت را از کرم طاعت کند روز خشر آن یوسف کنعان عجیب گزیت دوازده</p>	<p>اندول سنگین از بیکه شد نظر نی باوه دارد رنگ بونه جام دارد جز فضل بی پایان من این را ندانی تو وز غایت مستی بر دسر سوکوه و رحمت کند بر عاصی کوشد ز غرض اکین جمله بازاریان را زنده فریاد و</p>
<p>محمی چراغ روشن است اندر دولت از نور حق نی گوگب در سیت چون این دل نه قندیل حب</p>	<p>محمی چراغ روشن است اندر دولت از نور حق نی گوگب در سیت چون این دل نه قندیل حب</p>
<p>بنده گریگ خوردمی و شراب گر خطا کردمی بگو بد کرده ام کی حساب آن گد اگر دست شاست بنده مائی و اندر شمر عما خضم دامنگیر را راضی کنم</p>	<p>تو بکن آمرزمت بی هیچ دنا ب تا کنم جمله خطا را من ثواب کو خورد و در مطیع نشاند آب بنده هر چه کرد بر خواست خواب روز خشر از تو دهم بر او ثواب</p>
<p>در دل شب تا که لعل خدا</p>	<p>من ترا بیدار میا زم ز خواب</p>



چون ترا سلطان گرفت اند پناہ	غم مخور از هیچ ملک از انقلاب
<p>ما تر از بس که میداریم دست از غذا بهم چہ ترسانی بگوے نما که حسن و ناز با ما کم کنی وقف روی نیست این بی دامن تو زو فرخ ترسی و فرخ نمین و جسمم گرمی من گنج میش من کجهم آیین و عالمی ترا</p>	<p>دارت از عشق خود دایم خراب دوست برگزودست را کرده غذا نگاہ گاہی میکنم بر تو عتاب وقف ذرہ کردہ ام من آفتاب پس کن از ترس و فرخ منظر آ ناز تو نے سیخ سوز و کباب من عالمی ترا تو سازم عتاب</p>
<p>محی را اندم که آمد زیدہ ام ہر سچ موجودی بنود از تیج باب</p>	<p>محی را آمد کہ آمد زیدہ ام ہر سچ موجودی بنود از تیج باب</p>
<p>از جمال لایزال بر نداری گرفتار صد حنیت گرو بدست و در قمر محرم اقامت اطراف عین با خورشید عاشقان جو خواہند بہشت بہر آن</p>	<p>عاشقان لا ابالی را باند دل کباب نیمہ بانی عاشقان بنی طنائند طنائہ ہر کہ شکوہ نظر گو سوی ایشان شتاب فارغند از کخدا فی خانان کردہ عتاب</p>
<p>پروہ محشر مدند عاشقان چون از لحد</p>	<p>سر برآرند بادل پر نقش چشم پر آب</p>

<p>بادهل مجروح می گریسد و میگویند که</p>		<p>انگه کرده و عده دیدار خود در جناب</p>	
<p>بنی تماشائی جمال محم گوید روز حشر</p>		<p>در صفت بیگانگان با لیتن کنت تراب</p>	
<p>گر تماشائی جمال حق نباشد بهشت</p>		<p>بر کنندستان خضر قصر باغ</p>	
<p>حق تعالی چون هدر بندگان جام طعم</p>		<p>کاسه بنایم و با آن کاسه خوانیم</p>	
<p>بر درخت علی امید صل تو کردیم</p>		<p>در دو عالم غریزین مارا بنایم</p>	
<p>یکسوی نباشد خالی از سودا و</p>		<p>در سیرین سست مارا بنایم</p>	
<p>انگه شد سرشته نخت هر چه قدیش</p>		<p>تا گلیم نخت مارا از کدایم</p>	
<p>مانه بینیم دوست را این جلوه پوشیده</p>		<p>از میان حکما رنگ سبک</p>	
<p>از سجودت مرا کافر مگو دیوانه</p>		<p>سجده بکردم بنده که کعبه است یا</p>	
<p>چون رود از پیش چشم عاشقان</p>		<p>زانکه از لایق علی مجنون اند خوب</p>	
<p>کی شام جان شادان معطر شود</p>		<p>گر نباشد بوی او در جنت عجب</p>	
<p>محمی میگفت آه من چاره چه سازم چه کنم</p>		<p>دل برفته در بلای عشق او جان را</p>	
<p>بنده را مرتبه بنگر کعبه تا به کجاست</p>		<p>سجد و نصیحت نظر آینه بنده تا</p>	

<p>یوفاسی کن و از در ما دور مرد</p>	<p>ز انکه مایه زارل تا باید با تو نه فاست</p>
<p>روئی شسته چرخین شده از چرخ گناه هم به پست محو هم نامه تو در حساب یک نکوئی ترا در بد جسم و دنیا گردی از تو بر آید بکرم غفونم ناز و فرخ چه کند با تو چرا ترست از او هر چه خواهی بطلب قیوم و شرم مدار تو ز من بهیزم و شیر و نمک یک بخوار من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خوشتر با تو ام من بهر جا ترستی از شیطان حست</p>	<p>آب گرمی که نوشه بشود حست است مانده اند کس دیگر که درین نامه چاست باز در آخرت آن مقصد و مفاد است انچنین لطف که غیرین بنده کراست ظاهر و باطن قیوم همه از نو حست بر زمین ای بنده اجابت بود و بودا است من کیل تو ام از من بطلب چه ستر است کی ستانم گردانی که بر او صدقه رواست چو چنان است منم بیایس بیا که صلاست</p>
<p>باز در حست</p>	<p>یوفائی همه از جانب تست ای محبی و بنده از ما که خدا یم همه محروفاست</p>
<p>تا شسته ترارویت فی آب انی دست جام می عشق حق در کش تو اگر مرد</p>	<p>نی پنج کسی خرقه شونیزه رویت تمامست خدا میری در گور روی است</p>
<p>هر صوفی و صافی که بود دست ریاضت کش</p>	<p>اودر که مروانه از خوان جهان بر بست</p>

<p>یوسف که برادر اید نامی دزد سست داد</p>	<p>در خلوت خاص خود با او چه سبب نشست</p>
<p>بر بسته دگر باشد بر بسته دگر اید سست تا قفل مصاحبت بادل غم محبت بد</p>	<p>بر بسته کسی باشد که دوست بدوست هم صحبت عشقش شد و از جمله همیار است</p>
<p>بست قبول قید بر لگا و با تیر جالی</p>	<p>سزای قدم محمی پیوسته جرح است چون در همه عمر او را یک منزله بند دوست</p>
<p>عمل من همه عمر چه خطا افتاد است بچنین ست تخی صیل خدای طلبم خجالت تا اقیامت چه بگویم سیات تظلم خزینه کمال کرم حق نه بود توبه بن لطف کرم کرده که نهائی دوست فطری کن بغایت تو درین آخر عمر پس از خوف بگو تو و کنن نویسم تو در کج لحن گفت خدا از سر لطف بزمین دل هر کس نبشاند تنه</p>	<p>چه نعمت چون سر و کارم بجا افتاد است تو بمن گو که چنین کار که افتاد است که میان من تو دوست چنان افتاد است همه کارم همه عمر از چه خطا افتاد است کرم بخش همه کس همه جا افتاد است سوی این بنده که در عین بلا افتاد است که از بخشش گنگار رجا افتاد است که بگوروی به تو خاک چه افتاد است بزمین دل ماتم وفا افتاد است</p>
<p>بخند از نظر محمی تو پیوسته دلت</p>	<p>طالب فقر و محبت فقر افتاده است</p>

<p>بست شرف کمالان هر روز صفت با کاران</p>	<p>که بعد از کار بد این تو به نیکوست ولی عفو گناهت هم مرا دوست که کن نالیدنت دارم دوست مرا خوشبوی ترا مشک خوشبوست چه غم داری اگر شیت تو دوست مرا لاف خطو در باره دوست ترا بر استخوان گر خشک شد چو ت اگر شیطان بدست و یا تو بدوست</p>	<p>گفته کردی بگو کردیم اس دوست گفته کردی اگر چه خوی تو گشت تو شب برخاک در میان خیال نفسهای گفته گاه تا تب چو فصل است پشتیبان ای پیر کسے کزوی تیر نبود بهالم بنمتهای جنت پروری مغر چو رحمان بر تو نیکو بست غم نیست</p>
<p>پوشین و اون بگاز کار مردی بلکه کی بریزد پیش جوانی که قوت او که تو پناهت در نماز شام پس کی است وقت پیری خود خرف گشتی پیش و پست</p>	<p>پوشین و اون بگاز کار مردی بلکه کی بریزد پیش جوانی که قوت او که تو پناهت در نماز شام پس کی است وقت پیری خود خرف گشتی پیش و پست</p>	<p>پیر روی شیطان بیکار و کن بس پیر گرچه شیطان عفو آن بسیار میزد در صبح آن مرد را و خورده باشد با آن توئی اندر جوانی که خشک غرور کردی از مردن فراموشی گمنی دامن گناه</p>

گفته اند که دوست و مودی نیستی مود خدا	در دودین گرد و در کلاه و در دست
<div data-bbox="526 192 1002 284">در دودان ناله زار است از برون نقش و نگار</div> <div data-bbox="526 284 1002 376">شاه و زرخ گاه باشد با بود زرخ گاه شاه</div> <div data-bbox="526 376 1002 513">موسن صابوق چوار سپهرست می آید برون</div>	<div data-bbox="22 192 526 284">لافت این گرسنه میدان کیم سر که با که است</div> <div data-bbox="22 284 526 376">در خری باشد در آن خرگاه بود خست</div> <div data-bbox="22 376 526 513">وان منافق پیشه مانند پیاز ته است</div>
<div data-bbox="526 513 1002 606">محبت دوان از سرش بیجان</div> <div data-bbox="526 606 1002 746">میخی هر کس جهان کرد مست کاری اختیار کار در ایشان بدرگاه خدا شین الدست</div>	<div data-bbox="22 513 526 606">محبت دوان از سرش بیجان</div>
<div data-bbox="526 746 1002 838">آه در دودم درم جان بهار رخت</div> <div data-bbox="526 838 1002 931">در جگر بانی کباب این آهن زود آتش</div> <div data-bbox="526 931 1002 1023">باند رس گفتم از سوز دل خود شمه</div> <div data-bbox="526 1023 1002 1116">پیش یوسف گم گری روزی بی تو غم</div> <div data-bbox="526 1116 1002 1275">تو بهاران شک یزدان جانب صحرایم</div>	<div data-bbox="22 746 526 838">میدان مجروح هر مجنون شیدار رخت</div> <div data-bbox="22 838 526 931">آه زین آبی جگر سوری که دیار رخت</div> <div data-bbox="22 931 526 1023">آتش در جانفش افتاده سر و پا رخت</div> <div data-bbox="22 1023 526 1116">آتش عشق تو ستر پا زینار رخت</div> <div data-bbox="22 1116 526 1275">آه گرم سبز دانی کوه و صحرا رخت</div>
<div data-bbox="526 1275 1002 1367">محبت دوان</div> <div data-bbox="526 1367 1002 1485">محی ناهست کان یاران بغفلت میروند خرقه و تسبیح و سواک و مصلا رخت</div>	<div data-bbox="22 1275 526 1367">محبت دوان</div>
باتوای عاصی مرا صلح است گزینان	ز آنکه غیر از عمر ترا اندول و لنگان
روستای زرد خود بیا کن ز آنکه بدرگاه ما	پیش رویی بزرودی ز عفرانی رنگ نیست

<p>بند را پیش خدا تو بگردن ننگ نیست</p>	<p>دول شهباز سن در گردن فلک تو کبرن</p>
<p>یاد ما کن چون دهانت پر شرف ننگ است کار با بندگان بد بخیر این ننگ نیست جای جوهر سنگین میان ننگ نیست با چو کویر شتی کس را مجال جنگ نیست میر و افغان خیران گرچه پیش ننگ است</p>	<p>گر شرف ننگ رخ دی تو کبرن اندگو ما بدیدار به نیکویی بدل خواهم ساخت در دل سنگین بدکاران فیصل است عاصیان از نظر پیر و ابر عاصیان پشته ننگی که بار و گران افتاده است</p>
<p>نیک مردان جهان گر چنگ طاعت نهند مهری مغلس ترا جز فضل حق و جنگ نیست</p>	<p>نیک مردان جهان گر چنگ طاعت نهند مهری مغلس ترا جز فضل حق و جنگ نیست</p>
<p>بستی دارید با من انکه کار مشکل است گو همیشه سوی سرگردانی من بآست بار سنگینی که از دوتو مارا بر دل است اندازان کوئی که پاهای صندل را در وقت و عیش و نو جوانی و چه خوش احوال است محررم را ز غیر بان لا یشک سائل است</p>	<p>پای دل در کوی عشقت باز نودر گاست سرخ انم کین دل دیوانه را مقصود است فیل محمودی نماید اگر بند بجناب ایدل آواره آخر چید می گوئی بگو همدم هست محرم غم در ایام شباب خود بخود گویم نهنم چون بگریم زار</p>
<p>راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است</p>	<p>محمی باین زندگانی گر گمان داری که تو</p>

<p>گفتا که تو با من گفتی که این علامت گفتا چه پیشه داری گفتی که شکاری گفتا که حیثیت حالت گفتی که حال شاکر گفتا من چه نوعی گفتی که در دجده گفتا چه می پرستی گفتی که مال رویت گفتا چیکه نبی من گفتی که نیم سل گفتا چه گذاری گفتی که نیم حیرت</p>	<p>گفتا که تو می گفتی که بی حاست گفتا که حالت چیست گفتی که غم و ملالت گفتا که فساد می گفتی که میان دامت گفتا که در تاملی گفتی که تاقیاست گفتا چه داری می گفتی که نیم است گفتا چه چیزی داری گفتی که نیم است گفتا که با که سازی گفتی که یک سلا</p>
<p>گفتا که کیست می گفتی که همانکه دانی گفتا نشان چه داری گفتی که صد علامت</p>	<p>گفتا که کیست می گفتی که همانکه دانی گفتا نشان چه داری گفتی که صد علامت</p>
<p>غم مخوری که عاقبت جانم صد حیرت غم مخوری که مرغ جانم نرسنت همی غم مخوری که این تنم نبلر و درو غم مخوری که حق ترا از خلق برگزید غم مخوری که روز و شب سید و طیف</p>	<p>روی دل تو تا بد سوئی ضایع حضرت منزل آشیان مقصد صدق نیست خاک تن تو تا بخشد غرقه باب حمت این جمال طیف است ز کمال حمت دو تو نظر می کنی به همه محبت است</p>
<p>غم مخوری که هر کجا تو کنی خدای تست</p>	<p>و طلب خدا ترا بنده بگو چه رحمت است</p>



غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم سرشت	عشق خدای تو تو بهم وصل خلوت است
غم مخوری که با تو هست آن گرمی بزم	او نه هست تو نه او گفتن با تو نه است
غم مخوبی که بی شراب است خواب گشته	مخمسبان شهر گو که غروب گشته
غم مخوری که حق تر از به نوش خوانده است	بندگی خدا را می نشان دولت است
می صافی طالب جان که ددی کنش نخواست ازین سودا عشق آخر سرش باد خواهی تر که تیر نقدی برون میاید آوردن درد کان مردی مسدا گردش گوی چو سلطان یزدان بشارت دزدانرا بشارت آن سلطان ترسیدی ترسان شب ز خود که چون سلطان بجاسو میگردد همیشه چون شوخ حاضر گناهانت بود خاک چرا نی زنده نمیکش چو از لطف و کرم خرم	تو اساقی دانی گو که این سجا بسیار است سر چشمن میزدن و جبهه چاک کرد ستار است چنین کای ز دزدی شکستی که طراست که شب غافل مشو خوابه عین دزد هم یار است نه دست پای میسر بندی زندان فی داور است کنج رحمت همان نثار بر گنهار است کسی واقف شود زین سر که او شب عیار است بهری زان تو ای غصی او تو ستار است ترا با یکتا تو خدای تو خریدار است
خدای گویدی بنده من آن سلطان با لطفم	که بر درگاه من هر که می آتی ترایار است

<p>برنج کر ز روشد عاشق نه ترقان باشد ولی دق</p>	<p>طبیعت افغان دانکه از بصره بهار است</p>
<p>شراب عشق چندان که سر ز پانی افشان شتر چون مست میگردد و هانش از علف بند اگر مستی پاکوبان نمی بری بیابان تریکسج بود سالی ولی در کوی یار طواف کعبه کن حاجی مرگبند و ز کوش</p>	<p>که در مستان حضرت از شیکا کسی عا اگر مست خدای تو چه از صحن تو با خاست اگر شیا و تیر سی که راو کعبه پر خاست گذارد و هزاران حجی کسی کو عاشق زار کجج اکبر عاشق طواف کوی و دلاست</p>
<p>شبهه از انیشونید شبید وون مشو محی که اندر مذہب ندان کسی کو مرد و مر دات</p>	<p>شبهه از انیشونید شبید وون مشو محی که اندر مذہب ندان کسی کو مرد و مر دات</p>
<p>هر چه از سنگین لان بر جان آید خوش است بشنوم با چندی بوی گل ز باغ و محرم را ضمیم از سر چه پیش آید بد و عشق تو روز از بخنین داری چه سر در کاسه</p>	<p>گرو فاید خوش و گرم خجاید خوش است بوی و گرمه با دصبا آید خوش است گر همه بر جان من دوبا آید خوش است گر بجای قهر و هانگه هوا آید خوش است</p>
<p>عشق زیبا می نماید محی هر کس را که مست بوی گل گزرا که از با دصبا آید خوش است</p>	<p>عشق زیبا می نماید محی هر کس را که مست بوی گل گزرا که از با دصبا آید خوش است</p>
<p>آنکه آتش افکند در خلق جانان من است</p>	<p>دانکه میوز و از ان رویش زمین جان من است</p>

<p>تا غده مردم چنانچه پیشتر قصه شده و برید است</p>	<p>کاسمان قیصر و فرزند از شمشیر ایوان من است</p>
<p>عشق در ندیم من سالک دایمی برین کنان گرفتند هر که سازد خانه مردم خواب انچه مردم بگذرد با خنده شبی وصل جیب</p>	<p>نقل مجلس حدیث عشق پنهان نیست گوشت زهرمت که کار چشم گرمان نیست و آنچه پایانی ندارد روز و جمعه من نیست</p>
<p>مهر کجا و رقی بود او را قی و ایوان من است</p>	<p>مهر محلی و سید پوشید بجز نامش هر کجا و رقی بود او را قی و ایوان من است</p>
<p>یار بن سلیمت که خلق از یابند و پیچ یار نامتغیان غنیمت و طاعت یا چون کنم اینچنین کلاهی پریمی که گردد دست عید شد عیدی بر حمت ده خداوند با رو کس یارب نماز چون باز است شب سن گردان از من بگریم راز راز این آن بسکه بی او زندگانی نیست کنم آه از آن ساعت که غم را تیل قصه جان کند</p>	<p>رحمت خود کن قرین با ای یوم القناد نامعانی مابدان چیزی ندارد جز سواد گر بنودش روز بارش بنامت کس در توندهی از که جوید بندگان نامراد عیسائی ما هر دیدی کردی نامراد از غم عمر غریز خود که بردا و مبر باد وقت و جان نمیدانیم چون هستیم جان شیرین باید داد و دل بستان کشاد</p>
<p>تا دم آخر چه خواهد کرد با آه آه</p>	<p>ای خوشا وقتی کسی که یادش هرگز نرود</p>

تا به سر نوازند و بخت سازند را اما کاتبین

نیک با تو هم ستاد کن گویند و است

یار است کن ایامی که بعد از مرگ ما

گر خاتم بگذری یا بگذرم بر خاطر

رحم خواهد کرد بر من خواهد آفرید نعم

در مسیح عیسی بنیاد جود یاد

که گدایان کرد و بخت سازد و است

روح ما را او بیک پی می کند که گاه یاد

این عامی کن که یار بگو او نور یاد

روی زرد و خور و خاک بخور و خور

بسم الله الرحمن الرحیم

معی که پس بدی کرده ندارد سنجی

لیک میدارد بجان روح میکان غماو

بسم الله الرحمن الرحیم

تا به یارب تو من لطفها دارم امید

ز شرم عمری چون دشمنان دشمن گیر

هم فقیرم هم غریبم یکس بیافزار

تا امیدم از خود و از جمیع خلق جهان

غشای کار دارم که آفریدن است

هر کسی امید دارد و خدا و جز خدا

هم نویدی من چاکر تو پوشیدی ز

دوره در چون خدا گرداندم خاک کعبه

از تو که امیدم از تو دارم امید

بیوفانی کرده ام از تو و خدا دارم امید

یک نفس زان شربت الشفا دارم امید

از بهر نومیدم اما از تو میدارم امید

ز آنکه من از رحمت بی منتها دارم امید

لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید

هم تو میدانی که از تو من چهار دارم امید

بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم بهم بد گفتند تا دم بهمانده ام به کرده ام	با وجود این خطا با من مصلحت دارم امید
روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب	این مان از خاک کویت تیا دارم امید
<p>محی می گوید که خون من حبیب من نیست بعد ازین کشتن از دهن لطفها دارم امید</p>	<p>محی می گوید که خون من حبیب من نیست بعد ازین کشتن از دهن لطفها دارم امید</p>
<p>ز تر پان تن من که سینه زده غم باشد چگونه سربسته فلک کو نهایت غمت تقدیرت این حضور دروغم ای که تو خوش است خوبرویان که جفا کار تو دم آب سفال سگ کنی یا بوشید</p>	<p>هنوز این چنین که در گدازم از تو کم باشد بهر جایا تھی سر ہا تر ازیر قدم باشد وفائی نیست چندانی و صحبت معتنم باشد ز من محروم و فاد تو ہمہ جو و جفا باشد مر اوشتر بوزان بده کان بجام جم باشد</p>
<p>خلاصی گز هستی بایست عاشق شو او محی که اول کام در عشق پر و یان عدم باشد</p>	<p>خلاصی گز هستی بایست عاشق شو او محی که اول کام در عشق پر و یان عدم باشد</p>
<p>تعالی دہ سنت پیکر چون قہر از تو ہمہ جوان بخشیش مینازند و ماہ بود رسم پر و یان کہ باد و آفتاب</p>	<p>اگر باشد دل از آہن کہ چون مہم بگذارد چنان باشد کہ حسن بروی خوشبناز شدم دیوانہ آن تنہ خواہم من نمی نازد</p>
<p>مکن ای مدعی عیبم اگر نام جد از یار</p>	<p>کہ من در ہجر میازم ولیکن دل نمی سازد</p>

کجا پروا کند محی که در عالم بود عارضه  
 کسی کو یا خوار چو ابروی گری بینه  
 ازین آتش که درین رم ز شوقی عجب نمود  
 به عالم نواب مهر سوزنده شده عمری  
 اگر عاشق زدن لذت گیرد نیست پند  
 نکو دانان مسلمان سچیکه رحمی دیدند

بیت کور حالت از دیدن کس نمی تواند

چنان مشغول بایست او که با خود هم نبرد  
 حراش ما و عشق انگش که هم در یکدست  
 که آن همه چنان بدین آیدم خاکستر نمود  
 که مهر از رشک سوزد که از خود بهتر شود  
 اگر بر جای مهر بود بر تن خود بشته می بیند  
 که برین سوزش دل گرسوختن کاف نمود

دیگر آنکه خود را در محبت با خود

خوش آن ساعت که در کوئی بتان محی رود سر خوش  
 بدستی شیشه در دستی پراز می ساعری بلید

بیت از آنجا که

از آنجا که

من نسیم کیم که روزگارم میکشد  
 دوزخ و بی طاعتی باشد که در کجند بار  
 من به عشق می رزم با دوان شد  
 گر و دم در کوچه باز بچه طفلان شوم  
 شب گنبارم در خیالت و زگارم چون شود  
 شوق دیدار است ای کشتن من کنون

طعن بنخواه و بر حمی یارم میکشد  
 محنت در می و داغ انتظارم میکشد  
 از برای غمخیزی خلق شکارم میکشد  
 در شینم گوشه فکر تو زارم میکشد  
 روز فکرم ناله شبهارم میکشد  
 آرزوئی بوسه میدهد کلام میکشد

می کشد ز رحمت طبعی غافل ست از اینکه او  
 همچو محی سوزش جان فگارم میکشد

روزنی جز زخم تیرش در سرتی تن مباد	غیر دایع حسرت تا بام آن روزن مباد
<p>عاشق دمی تبان یارب میا به چاکسیر کرده از تیغ جفا بر خطه چاک و درم جست عاشق چو باشد بعد مردن بی مهر و مایه روشنی از پرتو رخسار است آرزو دارم که در عشقت تن بهمان</p>	<p>در کسی عاشق شود یا ازین تن مباد آنکه از خارش هرگز چاک در دامن مباد مهر جانم را بجز آن یو آورده مسکن مباد بی رخت هرگز چرخ مهر و مهره و سن مباد خالی از افغان و سر کف از رخ نشین مباد</p>
<p>ساج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت افسردگی سحر خاسته گلشن مباد</p>	<p>ساج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت افسردگی سحر خاسته گلشن مباد</p>
<p>سناخ گل از نازکی یار یاد میدهد چون و دم در کوته از یاد او فراق هر گنج با نیم گلی با خار میسوزم که آن داستان تیشه فرماد و کوچه پیستون چون دم در گلستان کن خوش تسلیم رسته بودم از جفا نشده که جوید و کار</p>	<p>بر گل گل زان گلخ رخسار یاد میدهد مینماید که کین آن قمار یاد میدهد هم می یار با غیار یاد میدهد خار خار سینه افکار یاد میدهد بانگ بیل ناله های زاری یاد میدهد باز خویشی آن خونخوار یاد میدهد</p>
جان شیرین سوختم چون شعر محی بشنوم	ز آنکه شیرینی آن گفت یاد میدهد

<p>نید اتم کدوتا کے پی آزار خواہد شد</p>	<p>نگوید این ولی آخر زو بنیر خواہد شد</p>
<p>بد بخیزد فری کرماند از جانی او بجوایگ شد خجست من گویند یار اتم کنن بهر خدا غم گلستان با چنین روی میفشان چند می رسام کس و نازن چکویم شج جو یار و در خویش با مردم</p>	<p>تم بیا خواہد گشت جهان افکار خواہد شد که تو فریاد و افغان کن کہ او بید خواہد شد کہ دانم باغبان شرمندہ رنگار خواہد شد کہ ہوش از جان زن دست آنگار خواہد شد کہ بی تسکین مرا گویند با تو یار خواہد شد</p>
<p>ز اندوہ دل چاک جگر ناکی برد میخی کہ این عشقت اینہا ہر زمان خواہد شد</p>	<p>ز اندوہ دل چاک جگر ناکی برد میخی کہ این عشقت اینہا ہر زمان خواہد شد</p>
<p>مرا کشتی و کوفتی خاک این بر باد باید کرد ہمہ کس از تو دل شاد و غیر از من کہ غمگینم شدم ہیر از غم نوکر جوانی بردم گم جان حکایتا حسن او بغیر از من نہاید گفت چہ عمر است اینکہ و شبہا بود کہ خوش بنای زندگی حیث کا خر میشود ویران</p>	<p>چرا بر و زمندی اینہمہ پیدا باید کرد نیکوئی دل این ہمہ رانی دبا باید کرد نہ آخر بندہ پیری پس آرا دبا باید کرد حدیث شیعہ شیرین بر فرما دبا باید کرد مرا مار و زردست غمت میا دبا باید کرد چنین کا کہو ہر چہ بی نیاد باید کرد</p>
<p>مزن میخی بسی لاف از سخن چند انکہ جای است</p>	<p>تو شاگردی ہنوزت خدمت او شاد باید کرد</p>



دل ناشاد من شناید که روزی شادمان گردد	ملی مشکل که آن نامهر هرگز سربازان گردد
<p>بعضی که شادمانی دل رسد ناکه بدانند چنین که روزان بدو بلا انگیز می نیم که این روز من آسمان خواند که بر دارد بزان بودم که دل از امر می میوه نه خواند اگر جامی جدا اول عمل میگون می نوشتم</p>	<p>که در شهری غیری آمد و بنیاسمان گردد عجب که روزی فتنه آفرینان گردد نخندید سچا ای جامی بن من نالوان گردد چه دانستم که جانم ابلهانی ناکسان گردد همانجا خون شود و چشم غمزمزدان گردد</p>
<p>بعضی که شادمانی غم نمی بخیزد آن پیش که سودا خست آید برآرد سربشیدانی و رسوای جهان گردد</p>	<p>بعضی که شادمانی غم نمی بخیزد آن پیش که سودا خست آید برآرد سربشیدانی و رسوای جهان گردد</p>
<p>نویسم سیر سیر هر دم کنیک یار می آید خدا یک نفس بلبل با کن با جرابان سرم کردی جلاز تن و لیکن بهمان شب بروز غریب از خواب کرده آن آرزو با سن شوم بر طاقت ارگای می خرم سربزین هنوز اندک بود که چاک سازم سید جود</p>	<p>روم از جا اگر دانم که او و شواری آید که سر و کلاه من سوی گلاری آید فغان از سینه اشک دیده خونبار می آید که چون آن یار می آید از نیم عاری آید بگو شوم بسکه فریاد دل افکار می آید چنین که عشق آن بدخواه غم بسیاری آید</p>
ملکان در دین را کند یار چون می	که سبک گویند باز آن دلبر عیاری آید

وقت سے بلبلان آمد

کے نام کو ان زبان

لبل آنجا خموش و حاضر باش  
 مجلس عاشقان مست خدا  
 عاشق و رنگ و بوی اسی لبلی  
 ماکہ سہرست صفتہ اللہ ایم  
 چشم تو بر گل جهان و مرا  
 رو کہ بازار سے وہ بازار سے  
 باش تاسن بنا لم اسی لبلی  
 دم مرن پیش ماکہ نالہ تست  
 نالہ ماشنو کہ برد دوست  
 عاشقان در جهان نمی گنجد  
 عشق تو با گل است روزی چند  
 خانمان آب و گل بخود زار سے  
 محی آثار قدرت حق دید

بخت حصول تفاوت

اسی قصہ رسالت از تو معمور

گوئی گل بہ بوستان آمد

کہہ کی کعبہ از دہ بازار

بشنو این سہ کہ در میان آمد  
 سرخوش انجبا نمی توان آمد  
 پای گل جائے تو از ان آمد  
 جائے با باغ لامکان آمد  
 ویدہ بر خالق جہان آمد  
 جای بازار یان دکان آمد  
 کاینمہ خلق در فغان آمد  
 نالہ کز سہر زبان آمد  
 گو بسوزار میان جان آمد  
 این قفس چن ترا مکان آمد  
 عشق ما عشق جاودان آمد  
 این روش راہ نازکان آمد  
 چون بہر آمد و خزان آمد

صفت در کائنات از دیوان خانہ

منشور طافت از تو مشہور

تخلص

<p>خدا مژگانم گشته در مجله کائنات گویند معراج تو ایقاب تو سین هستم حلقه گوش تست فلان نوشته خدای پیش از آدم از بیست غیرت تو موسی روشن ز وجود تست کونین ای سید انبیاء مرسل گل از عرق تو یافت لب هر کس بجان گناهگارست</p>	<p>کنج و و کیتباد و فغفور صلوات تو باد زمین و صور جبریل برده بساند ز دور مسمنده کتسین تو عور از جبر رسالت تو فغفور ویدار خداندید بر طور ای طاهر و باطن همه نور وی سرور اولیا میستور شد شمع در اندرون زنبور گشته بشفا عبت تو مغفور</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بخت آنکه ب	میخی نه غلامی تو ز دلاوی	بر طر شود
دینا ز دل	از راه کرم بد از معذور	بست یکجا بخاند
گرنه خواهد بود اندر صد خست وصل یار	قمر و فوج عاشقان خواهند کرد اختیار	
خورمین هر چند میدارد جمال با کمال	تو برابر با تجلی جمال حق مدار	
عابدان نظاره توان کرد یک خور مشت	گر بدارد عاشقان مست را در انتظار	

جامه مالایال در ده اینخدا خمر طور	اندرونی نوباشد فی صدام و فی حسا
<p>اگر بفت در جنم یک تجلی جمال رومی و عاشقان بنگین کند خوشتر سایه طوبی حبت خوش کونرا کجاست اندک خلوت که آنجا نیاید جبریل تن نعمتهای جنت میشود پروردگار گر بنگیری ز خاک کور و بنای جمال و عده دیدار کرد و عمر دوزخ میکنی</p>	<p>بشکوه گلای ز گمانک بود منیر تخت زرین بهشت خانمانی ز رنگار از خلا و تما که باشد و وصال کردگار میر و دار فاس سلمان بلال از بیکار جان بیا بدوش از دیدن پروردگار خلق مسکین را گر دیدی با گردن عیار میکنند در چشم آتش را خلافت ستم</p>
<p>بجهت حصول دیدار حق و امان</p>	<p>مجمعی گردیدار رحمت باید از غر و جل دامن مردان بگیرد صبر کن تا زویدار</p>
<p>دوست یگمید که علی عاشق اگر دارم صبر اندک مجلس که بنید خلق دیدار خدا آنکه از خواب غفلت بیدار میسازد منم گوهر گوارش تو طفلی و دایه لطف تو</p>	<p>از فراق انسان صبر کن تا نفع محسوس از جگر بانی کباب عاشقان باشد بخور چون گوئی تو گنا بانم بیا مری غم خوش بخوابانید خوابت تا یوم القیم</p>
نور ایمان مودل و دل با گاه نور حق	خوش چراغی کرده در پیش نور انور نور

اسے گنگار ان شمار بیشک آمر ز خدا	ہر بود آریو ستین کیشس سنجاب و سمور
دارد از نور الحی چہرہ تو آگے حور عین خال نیلہ در رخ زر گنتال ویر تجلی این ند آمد کہ خواہد دید نم	نزدی روی تو باشد سرخی رخسار از جیش نگہ چو شمشاد کردہ فلور ہر کہ بر من خاطر خود کرد شب زری حضور
بخت حصول چون برون آئی ز دنیا پیشو آسم ترا	پانزدہ بار گوئسم ای محی خوش چون فتمی این دور
عشق و بنامی در دو غم باشد یا غار آرزوی یار داری یا میگویی یا نرم تربیت نیست گنج ای خدا درین گنج یا گفت ہر جا کہ باشی با تو ام یاد کنم روح تو مرغیت کرد خدا آمد تبین ساقیا زان می کہ گفتی میدہم در آخرت کاروانہا و بیابانہا ہلاک انداز عطر باز دارو شیشہای می صراحی کشاہ	تا محم و وار باشد عاشقان را چار یار تا کنم دل داری تو در دل شبہای تار پس شبار و زری نظر از شصت و سیست از چین یاری فراموش کردہ تو یاد دار بجز امر غی خدائی را کجا باشد قرار کہ نخواہد شد کہ در دنیا کنی جامی شمار ابر رحمت را ببار و قطرہ چندین بار اشتری ستی کہ نہ افسار دارد و نہ عمار
شاہ میگونی تو ما را حاضر قندیل باش	عاشق و مجنون و مستم آم دوست از من مدار

<p>خاک آدم را غدا تخمیری کرده هنوز</p>	<p>گفت اده بر سرستان حضرت این شمار</p>
<p>بر سر هر سوی مشتاقان بان یکست گر تماشائی جمال حق تعالی بایست قد دل شهاب گیریم گویم آن دلدار را کریم رسد بدین قصه خود گوئیمش</p>	<p>کز خدا دیدار بچویند هر لیل و نهار در میان عاشقان انداز خود را روز بار یادلی ده یادلی کنیزان بر کویار تا بگریه برین پیاره آتش ناززار</p>
<p>بخت مهربانی حق و بادشاه</p>	<p>تا قیامت محی نخواهند این ابیات را خلق و عالم هر پیائے میر و ندیم بایدار</p>
<p>طلعت قیامت بگفت آن ملک فخر سزایم بزدیم خمیه بر بخشزدیم از سر شوق و نشاط پای نسیم هر طوط ای که نزد تو مال و طلب آن جمال مست خدا نیم ما که بنود ایم ما نور مباد نظر زانکه تجله حق وقت تجله از و دیده بنیا مجوی</p>	<p>کاتب منشور است مالک یوم المنشور بے خدا اندر لحد چند بیا شمع صبور ما زدم گرم ما گرم شود آن منشور ما تو بگذشتیم دیدن دیدار حور ساقی ما چون خنجر است با ده شراب طهور با تو کف آنچه کرد با جسم کو طهور او چون نماید جمال چشم ترا دست نور</p>
<p>هر که بنزدیک دست دولت جاید نیست</p>	<p>رومی سعادت ندید آنکه از او ماند دور</p>

مژده وصل خدا گریه بخت بنویسم	زنده شود جهان و تن بیشتر از نفع صور
چو چو را کنند رو بسو مانند مست تو قصر بهشت که ده بزیزده اگر چه تو قصر بهشت کرده بخیر شربت	چشم نگار از ان دوست بود عین و نه کند زانکه نیست هستی او بی قصور از جگر و شسته می برم آنجای بخور
بهت هرگاه می کندم بهر دوست نفسی مایه محیی مایه زنده کی کند ای دوست شور	بازده باد بخونده
ای فکر ترا در دل بهر دم اثر می گیر از تیر ملاستنا داریم دل مجروح سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را در بحر که محش آب می نرزد عاشق زان می که به باد او در روز هست است در خدمت حق اگر قوم دانه که هر چه در خانه بیرون یعنی محد تاریک یارب پرستی خاک از بسکه نظر دار	بوی از تو بگیا جان دارم خبری دیگر جز لطف تو ما را نیست اللهم می گیر بر ساخته از بردل آینه گری دیگر هر دم اگرش سوی تو در مقرر می گیر لطف من ماراده جامی قدمی گیر بخش تو بهر لحظه تاج و کمری دیگر بر جان تو خواهد یافت شمس قمری گیر پیداشده هر لحظه صاحب نظر می گیر
میش و تن و جان دل از به بند می عشقت	عشرت نتوان کردن از به بند رسد دیگر

برداشت دل و دیده از دیدن غیر حق		نبود دل مجنون را جز این هنر که دیگر	
هر کس که در حق زرد و از همه رها گفت		زان رشتوان فتن هر که بدری دیگر	
بخت توین	در آینه دل دید محیی رخ پاره گفت	بار خدای هر روز	
بافتن بگر	ای نوکر ترا در دل هر دم اثر می گیر	پانزده با بخت	
ایکه می نانی ز دوران جو پیا من نگر جانب گلشن و کان یکدور و بیست ای که میگویی ندادم دل بخوان چنگ سینه ام پر دای و چه هر گل کل از خوان باشدت حمی قد و دل بیا سوی گر تو داری میل غمبان میوه عورت کفا		خطرات من نگر صفت قهراری من نگر پیرا شک لاله گون داسم کنایه نگر سوی میدان او ترک شمسو من نگر یکت مان سونی من آبانغ و بسا نگر حال زار من چ بین شخص تو زار من نگر سینه پر سوز و چشم شکباری من نگر	
بخت با بخت	شکر کن محیی که در راه تو خاری می شست	هر روز نیست یاد	
درین دنیا	هر طرف صد کوه غم در گداری من نگر	بخواند	
هر که در پیش تو بر خاک ببالد خسار و گران اگر قدم بر سر کویتوزند		ملک کونین من بجز پوش لیل و نهان من بجز بر سر کوئی تو و دم مجنون	
سلطنت غیر تو کس را سر و زان که بلطف		بسیج دیار نال ز تو در بسیج دیار	



بهر که شد عاشق دیدار تو او به شناسد	و فرخ از جنت شادی ز غم هم می زخممار
هر که در کوی خرابات رود می نوشد دید و بکشی که محبوب کی می افتادست عاشق نیست که سوز و دهنش بزد شمر که تو از لطافت خدایر در دیر گوش تو که شد اینخواج و گریه بخت می جوش می نیز و میگفت چون مست می عشق حق میرود اندول هر عشق در نهیب ملت می عشق ست حلال	بایدش گفت مثل در سهراب و خمار بنماید به هر دم ز کین او دیدار بسایه خاکستر او جوش کند و دیار تا که کافر بکشاید زیبا نش زمار میخندت بخدای خداوند اقرار یچ هم صحبت خود را نگیرد هم بشیار باده اندر گلی پیش ندارد رفتار تا که بی او نتوان دید خدا را ویدار
بخت زینق	همدم باشوای محبی که در آخر کار
یا فتنه جفا	بی که کشتن و آویختن ست بر سر دار
شب همه شب با تو میگویم راز ای ز ما کرده فراموش گویند خیز و ترک خواب کن تا نیم شب	تو بفسات پای ما کرده دراز سوی ما بگرزخواهی گشت باز ما تو بایکدگر گوئیم راز
بی نیاسازم از تو و از طاعات تو	بانم ساز و روزه تو چندین مناز

تونی از اور بر اسے من کہ نیست طاعت شاکستہ تو جزینہ از

جمع حصول	محیی کر کار سے نہ کز دم غم خور	از باریستہ کج بود
مغرت	من ترا هم کارم و هم کار ساز	پانزدہ بار بخواند

نومید شونبد از رحمت ما هرگز  
خواهم که از عالم تو پاک شوی از جرم  
چون سوخته ام روز و در فراق ما  
من تا وام ای عاشق تونی بر جای باش  
هر چند که روز و شب ترا فانی و رفتی  
از در فراق یک شب چو بر داری  
گر بر دل خود مار روزی گزینی تو  
ای بنده گنهای تو خود دید تو دانی  
ای جمع تپیدستان حقا که نخواهم  
زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز  
ورنه تو نفرستم ای بنده بلا هرگز  
در سوختن خود اندر هم رضا هرگز  
هرگز چون نشاید دوست دوست خدای هرگز  
رو از تو نمی تابد و در رحمت ما هرگز  
دیدار بنوشانم در روز لقاء هرگز  
در دوزخ پر آتش ناریم ترا هرگز  
بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز  
من این رحمت ابو ی شما هرگز

بسمت حصول	از بیم جد بودن از دولت جاویدان	بدرگاه باریستا
صدق مفاد	محیی بنو دیکم بے یاد خدا هرگز	هر روز بیست بار بخواند

تولدت معلی از کارزار پارس آئین سلطنت را از حال زار پارس

شام بشارت وصل از روزگار یار پس	آن لذتی که باشد از اشتیاق صادق
<p>از قوی سوز بوقی بوقی بسیار پس  سن بعد اگر بخواهی اندر یار پس  ذوق خطاب را از دل فکار پس  وز زده زده خاکش توان انتظار پس  رو و تو این مصیبت از سوگواری پس  قوی سوز از هر شکار یار پس  این غم را در از غم غار یار پس  آئین در دمنده از در خار یار پس</p>	<p>مجنون عشق را از باغ و باغ گم گوی  سرخ زمان کس کردم خراب را  هر شب لطف پرسم کاحال تو چگونه  بر تربت خراب عشاق ما گذر کن  عاشق نی چه دانی در ذوق مار  عشقم قوی حسن جنبان مرغ جان  عاشق که از غم من کلید کشت جان  توصاف ل چه دانی نالیدن سحر گهر</p>
<p>عاشق  با بخت</p>	<p>دل از غم دو عالم فارغ کن پس آنکه  آتی به پیش محبی از لطف یار یار پس</p>
<p>فارغ از اندیشه فروما به باش  ایمن از غرقاب ایندیا به باش  غافل از احوال مظلومان به باش</p>	<p>در جهان امروزی پروا به باش  کشتی پیدا کن و بنشین درو  پنجبر از ناله شبها مشو</p>
بد مکن با مردمان تنهاسباش	در پیته خود کن دعا گو بان نیک

دل سے درخت و آخر سے پند

بی ہوائی جنت الما و امباسش

کار و درویشان و سکینان برار  
نیکوئی کن تو و نیکو نام شو  
داوخواہی را چو سینے داودہ  
زیر دستان را تو از پادشہار  
یا دکن از مرگ و دافرا مباسش  
بدکن مشہور در ایدامباسش  
در و کان جاہ بی سودا مباسش  
غرہ این فرق فرقد سامباسش

بہت منفرد  
خلق را محیی تو ناصح گشتہ  
پیر و این نفس تا پروا مباسش  
حسنان  
ہر روز بہت  
بخاؤ

داود مر جان تو باوہ جان خویش  
حضرت او نیم شب یکای تو باعجب  
گرچہ تو آلودہ بندہ مابودہ  
گرچہ تو گوید کسی کردہ عصیان ہے  
و یہ بندہ ست و برج تو نیک وید  
در مجہنگ تو صلح کنم جنگ نو  
خانہ زندان گور پر بود از بار و اماؤ  
کفر مر اگر دنام گوہر ایمان خویش  
پیچ مکن آن کھکار کردہ پنهان خویش  
بندہ نذر دنیاہ جز در سلطان خویش  
رحمت بسیار سن گوید بر بیان خویش  
رونہ کنم تن تو انم خاصان خویش  
پیش تو روشن کنم شعلہ تابان خویش  
من نہانم در و ضوہ و ضوان خویش

دو فوج زندان تن روی نمہد سوسن

بر سہر کیوان زخم خیمہ ایوان خویش

تا فخر و شرم یکش بنده نادان خویش

کرد متاسی بوالفضل نام ظلم و جهول

بخت حصول بار امانت گران بنده قوتی ناتوان

هر روز هفت بار

مهرانی منا بار ترا میکشم محیی گیلان خویش

بخواند

چونکه یوسف نیست با حقین گویم هم  
چاک شد چون جانم کفن گویم هم  
چون نباشد یار من سویم گویم هم  
از گلستان گرد و بلبل زغن گویم هم  
گر نه نیم یار خود این سیتن گویم هم

گر مرا جان بدین خودم گویم هم  
گر بزم آتش من همچنان دور کند  
در چمن خشک تر سوزد بگویم سوز  
چون زنی ز کوی خود خواند بر چمن  
مرگ بالید بهتر است از زندگانی دور

بخت حصول یکسر سیرت نهادم شنیدم گفته

پانزده بار

همین دل گر نباشد محیی انگار من گویم هم

بخواند

سر گشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق  
من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق  
گشتم ضعیف تا توان از دست عشق از دست عشق  
چون گلخن شایین کم از دست عشق از دست عشق  
گویم بخود افسانه از دست عشق از دست عشق

از خانه آن راه ام از دست عشق از دست عشق  
ای کجا بودی عدم باز رستی از عدم  
پرورده کردم نام من گشته ام گرد جان  
هم نیم شب گلخن تا روز سازم سکینه  
هر روز و شب دیوانه در گوشه دیرانه

عشق

این سوادین سوختم سودای خامی می برم

آنکشت بندگان میگرم از دست عشق از دست عشق

ای جبار چون شهادت فکریه در کار ما  
با کس نگیرم الفتی از خلق دارم خوشی

شد آگاه و بارین دست عشق از دست عشق  
چونم ز کس تمستی از دست عشق از دست عشق

بسم الله محی خدا را خوان پس این غم گویا بچکس  
حضرت در نغمه فرین زین سپین دست عشق از دست عشق بخواند

ای غبار خاک کویت سرمه چشم فلک  
یا رسول الله توئی کان ملائکت کمال  
هر که دادم فرماید روی بر خاک درت  
شام سبزان ندیدی سری بعدی شد  
در مقام قایم نیست خدا کرده سلام  
از خدایت حمت از شفاعت و رحمت  
تا ملک بشنود هست صلوة تو از است  
گر نبودی رویتومی بود در کس عدم  
فرغ جانها را بود بر صلوة لطف تو

ای بتو محتاج خلق هر دو عالم یک  
کز تو باید بر دو جهان و عالم رانمک  
آن مبارک رو فروداکی در آید در فلک  
بر براق راهواری برق بهجت بر تو یک  
تو رسانید سلام حق ثابت یک یک  
در بنیاد عیادان امت تو نیست شک  
عذر خواهی اگر گناه است شد ملک  
هم ملی و هم نبی و هم سلوک یک  
بی شپس کویچین تقان ین فلک

نامهای عاصیان است خور را به بین

پس بفر ما گناهایان را گنند از نام یک

مجموع صلوات آن شفیع آن بنی بسیار گو	ز آنکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک	
<p>بخت با نواز</p> <p>مونس مراست اندر تنگانی گونگ آتش رخ بسوزد و چراغش عشتو آن چه نورش بود آیا که بود طوفان پیچ دانی که بایونس درین دریاچه حسن نیست از کجای بودست گودل میر هست باغ او دخت میوه در کعبه نزار گر جمال حق تعالی آرزو دارد کس شتری از لطف تو بسیار و آینه تو کم چیز دیگر است با هر روز در کافات من بان قال ارم او زبان حال را خورده ام می چشم مخموم به بین سر بر</p>	<p>عاشقان در جهان با لبست این نام عاشق سوزان کند و فوخ از یکدگر ننگ رفت و سوزن بهوش پاره پاره شکست گو فریق مونس بود در بطن ننگ ایو سلمانان شهر مصر و کفار ننگ یک طوط آن میوه با ریحیه اندر تنگ کو بر و آینه دل از نرین صیقل ز رنگ ز آنکه هر که دنیا بدیش صفت در و ننگ آن مبت کیست شکست اندر آنکس تو چنگ از دل مجروح فی بشنو تو فی استخوان چنگ کو خمار باده دارو باشد او خمر ننگ</p>	<p>بخت با نواز</p>
<p>بخت با نواز</p> <p>بخت غنرت</p> <p>کمان</p>	<p>بخت غنرت</p> <p>کمان</p>	<p>بخت غنرت</p> <p>کمان</p>
<p>بخت غنرت</p> <p>کمان</p>	<p>بخت غنرت</p> <p>کمان</p>	<p>بخت غنرت</p> <p>کمان</p>

از سید رومی محشر یادم آمدیم شب	روی ز رخسارش را کردم باشک سرخ رنگ
<p>یک نظر سخن قلمی پدید کار من یاد بین بر امانت بس گرفتار من گنم</p> <p>ای مسلمانان همین کردار گزینم پدید چون بنیم سچکته بدیر خود کائنات</p> <p>گر خد گوید چه آوردی برای ما خاک صلح کن یارب بمن آن دم که دو خاک نمند</p> <p>حرمت با نیست پر نیست منم طواف کوری آنرا که نویدم گفتند از حرمت</p> <p>ای خدا از لطف تو کن سپرداری مرا</p>	<p>آنانند و دل زنگار خود وین سرخ رنگ مگر کیم از حدیرون بیجا تویت از تو رنگ</p> <p>بت پرستان از مسلمانان دارند روی خود میالند پراسترا و رنگ</p> <p>روی کرد آلود خود بنامند که تو رنگ ای که انی عاجز سلطان کجا کردت جنگ</p> <p>از چنان غمی تخی بیرون نهم خود جنگ بر من بیچاره حسرت کن خدایا بیدر</p> <p>ز آنکه نیکان مریدان از امیر اندیز جنگ</p>
<p>بجهت خاصه میخی چون درو سفیدی گفت که و درینج</p> <p>صاحب نامه دارم سیه زار شب تاریک</p>	<p>هفتاد</p> <p>بخواند</p>
<p>تیرا و پیوسته میخوانم که آید سوئی دل دل من گم گشت کنون در گشتا که غم</p>	<p>ایک میترسم شود پیوسته در چو کول گرد گویش بدگرد و محبت جوئی دل</p>
<p>مهر خان را باید از غمی وفا آموختن</p>	<p>کو بپیش نامدم آخر نماید روی دل</p>



چون دل من بهدش بود و گرفته نوی دل	اگر سبک کوشش کند دیوانگی نبود عجب
اگر بود آنجا بخود تو همزانی دل	آتش از غیرت زخم خلوت سرائی سینا
<p>بخت صاحب</p> <p>ای پروریان دل محی بدست آرید باز</p> <p>هفت</p> <p>دور نه تا محشر خواهد گرفت و گوی دل</p> <p>هفت</p>	<p>بخت صاحب</p> <p>ای پروریان دل محی بدست آرید باز</p> <p>هفت</p> <p>دور نه تا محشر خواهد گرفت و گوی دل</p> <p>هفت</p>
<p>زنده کردند باسیان رخ و از آب لال</p> <p>بگذرد بر گو خلقی مرده بونی وصال</p> <p>در همه عمر آتی و پیری گوئی چیست حال</p> <p>گردان زندان کا باشی کجا باشد لال</p> <p>کاینچو غیر دوست در می نیاید مجال</p> <p>گنجاند رخاند عاشق بود امری محال</p> <p>در تو نام او گوئی بگذرانش و خیال</p> <p>بر کشند و هیچ نه و گشته باشد بیال</p> <p>سهل باشد در گذشتن از شر یکجمله لال</p> <p>خوش مقامی باشد ایام جمال و بکمال</p>	<p>کی بود آینه بمانی جمال با کمال</p> <p>در قیامت حشر احسانت بیخ وضو است</p> <p>در چشم خوش تو ان بودن اگر یکبار تو</p> <p>اندازین ندان تو بمانی نگشتم سول</p> <p>خانه عاشق دل دست چنان شازده است</p> <p>گر سری سونی شود و دوس اعظم اشک</p> <p>خون خلقی نجات بکین سپید کیست آن</p> <p>کشندگان در زمانه هیچ دایکست آن</p> <p>از سر دنیا بر می دست بگفته چه بود</p> <p>سایه طلبی و عوض کثر و باج بهشت</p>
فردا دره خاک آدم بعد چندین ماه و سال	کی شود بی جذب مفاطیس وصلش متصل

<p>چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بکشتاد قال</p>	<p>عشق دوستی و جنون در طالع ماییده اند</p>
<p>کیست که غیر تو و چیست چنین قبل قتال ورستی چنین بی می ندارد جمال در شام آنکه دارد او با آن یار اتصال</p>	<p>اول آنز توئی و ظاهر و باطن توئی تو ز ما ز بوی تو چنین گشتم مست بوی یار آمد با اگر یار بوی دوست</p>
<p>هر روز نفع بار بخواند</p>	<p>بهت حصول بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه چون بخوانند خلق شعر محیی صاحب کمال</p>
<p>زهی نجات نمودن حبیب آیاتم همیشه درد و جهان جمله ماتم روا دار کی که از هر جا جاتم گواه حال هست این همه حکایاتم تو فتنوی صلوات از جمع ذراتم نخادمی تو داتم بود مباحاتم قبول کن بکرم این سلام و صلواتم شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم</p>	<p>غلام حلقه گوش رسول ساداتم کفایت ز روح رسول اولادش ز غیر آل نبی حاجت اگر طلبم دلزم ز حب محمد پرست و آل مجید چو زره زره شود این تنم بجا که لحد کینه خادم خادم خاندان توام سلام گویم و صلوات با تو نفسی گناه بچید من مبین یا رسول الله</p>
<p>ندانم انیکه تو چون شود ملاقاتم</p>	<p>نه هر که بدتر از تو نیست من اونیترم</p>

ز نیک و بد همه داند که من محمدیم	خلافتی که کند گوشش ز بقا لایتم
بجهت حصول گویی محبی که بجز نجات می گویند	هر روز بنهار بخواند
اشک رخ و درخشان و گویا سستایم بی لقای تو بودار تو کی خرم شود آتش عشق ترا ایدوست اندیشاند گرمی از می تو بر دهنج شعلی حال که بلونی وصل باشد قرین وصل تو تا تو عهد بسته ام ایدوست روز ازل چادری آبی شد شیرین شد بهشت آب حوض کوثر اندر سائ طوبی عطش بر صراط کمال و فرخ بود چون نگزد دوست گویا عاشق را گویا در وصل در بر درون پرده باشد نیمه خوف و جا	بر کمال عشق پیدا تو بالند العظیم و بهوای غرقه های قصر خجالت یمن تا بدو دل اگر شعله زندنا رحیم نیک بدو زینت تا ابد باشند تمیم بعد چندین قرن زنده شود عظیم تا ابد خواهیم بودن بر همان عهد قدیم شراب پیادیدار تو بنودای حکیم کی نشان می گزیندی از سر کویتیم بیسر و پای که رفته بر صراط مستقیم نیست اندر خود گوش هم کس این تیم در درون پرده رو کانی است و نیم
این گدایان بر در او نشین الله میزنند	تا شمار بخشند آنچه دار و آن شاه کریم

دولت دیدار حق محیی جویابی در سبشت	بنود آن در طالع تو باشد از لطیف عسیم
-----------------------------------	--------------------------------------

چون گامی عمر تنگی کرد با تو آن کریم	از بدی خود چو پرتوسی تو آخرا می لنیم
تو می بینی تا تو او هرگز نخواهد کرد قهر	ز آنکه او خود کرد نمی قهر کردن بریم
هر چه چو اهی تو از وی سید پیشکش را	و سبکی کی رود سال زرد گاه و کیم
حق تعالی قادر است که همچو سونی از خیمه	خلق عاصی را بر آرد سالم از باجم
لطیف پیشکش بر می بویانیک و بد	راست میماند بدان سبکی سازندش
آنکه حمان حیم است مست پیدا و ترا	پس چو بال و دشمن بگوشه شیطان حیم
او بسوخت تحت میخا باندت در کونک	می وزاند و ترا از رونق و رضوان نسیم
در سبشت خلد زین نشست و دشت بها	پس خیمه را تو خیمه بی طلب یا نفوس هم
چون بان لگد و در سوال گولال	و اثر ثابت قدم فی الحال بر تو
دوستی کرد با تو از آن زبان	در مقام دوستی اونی باشی مستقیم

بخت هن	نعمت بسیار خواهد داد و عسیم	بر روزی یکبار
نابغه کنده محیی نجات عسیم		نمود

بی تماشای جمالت و ضمه با من کنم	حورین از درون قصه با من کنم
حور زیبارو را خواهم داد و سطل	گرنه روز نور و روزی حضرت چون نسیم

<p>روضہ راجاوردہ رضوان کہ بالخطیم</p>	<p>ماہیک آہش بسوزیم و ترا منجون کنم</p>
<p>آبلہ دای ہشتی کوثر و طوبی بود گزیدہ فروسین شدیدن یار دوست ایہا عاشق اگر مستحق برار و قباب</p>	<p>ماہیکدم کار و بار ہرور کیسوں تراویہ در ہاویہ کریم دینا خون دیدہ مادر خوارو نیست یا چون کنم</p>
<p>بہت معلوم محمی بابا دوزخ را بے ریاضت تارا چون جنید و یانیز و شہابی فدو النون کنم</p>	<p>حق لہالی پانزدہ بار بخواند</p>
<p>گردہ ہی بہادو عاشق کہ ماہیم گر بادل تو یا تم تسلیم تو بہارم تفرین خویش میگو تا کم شود وجودت شیطان ہزار فرسنگ کرد تو گریزو کھید ہزار شیطان از کہیں نشینند ای بندہ تو بہانکہ تو کہیم رحمت</p>	<p>با آنکہ دل بہادو مار و شب و نیم تاوان یکدل تو صد دل بیا فریم چون باتو ہزاران ماگویای تو فریم سیصد نظر چہر روز اندر دل تو فریم بر تو ظفر پاید ماہیچہ در کینم سو گندہ خور تو ہچون ما نیز برہنیم</p>
<p>بہت معلوم محمی ہر جگہ زین دوستان فانی پیوند خود بہا کن مایار راستینم</p>	<p>حق تعالی پانزدہ بار ہزار</p>
<p>ماہجنت از برائے کار دیگر ہم دیم</p>	<p>نی تفرج کردو فی طوبی و کوثر میر دیم</p>

مقصود ما حسن پوست باشد اندر شهر مصر  
مانده در مصر از بر است قند و شکر میردیم

اندلان خلوت کرد و رویا به نعل	بیسر با پا پیش دست اکثر میردیم
می گویند ز راه ان خشک اززدانی	ما بر خورشید خود باد امن تر میردیم
پارسا گدای بکوی بابا شو نام نیک	ما در ان کوچه خدا داناست کمتر میردیم
باز دنیا کو قلند خانه عشق خداست	سوی عقی ماشق و مست وقت کمتر میردیم
شیخ مفتی پایی در پی اوتاب	بی عصا و خرقة و کجول کمتر میردیم
زیره مار امیر از قهر بابا نیکو	ما اگر نیکم و گریه هم بدان در میردیم
بگفتن از لای عشاق بوی شمس	با کوز از بهر آن دلبر معطر میردیم
دولت به اینچا هم در جنات عدن	تا نه آنجا از برای زیور میردیم

حق تعالی بازده بار

میجی مارا بچو کوه افشرد می بنی ولی

بهت حصول

نخواند

ما بر چون بخوش بی پاو بیسر میردیم

دید حضرت

باز شتم لشکر و تا به فلک بروم	قلعه روحانیان گیرم و برتر برم
من ملک بمقام لیک درین منزل	صفدر بس پردلم جانب لشکر و دم
کشور دنیا و دین دارم پذیر گین	چند شینم خدین جانب لشکر و دم

دارم هم فزین بلا برد و لبر و دم

هر نفس از علامیر دم این صلا

پس خرابات جان اگر کشم موشان  
نبد کجائی بیا پیش شاد سرورم

بست محمول قبله حاجات دل کو سه خرابات ما

دید حضرت وقت مناجات دل محی بر اندروم بخواند

زنان جو کجاست گل جو درخشا میباید	از کس نزارم و فزاران بویا میباید
ممنوع آتش خوار ام با دانه دانه کجا	از بجای دانه گوشت بایست بایدم
و کما مردم با خوش نشاد و طرب	سجده بخت کدو ام و و بایباید
پیرترین سفار بوی خفته فارغ	شده بوی دل از ان بند بایباید
بسته تنگست دل از غیر بایست	و مان غم آید مرد جان بایباید
بگایم با مردمان خوشیستن بگایم	تا چندان بگایم دل شنایباید

بست محمول محی ای لذت بود در عشق و زیدن کو

رضای مجرمان مر اشکل بود صبر و ضایباید

خوش آن غمناک من در آب چکونو شد	توسوی خلق سید سید من سکو تو میدیدم
نیدانم رمی آرائی باشد از جو	که آن حالت نمی نیم که انخونی تو میدیدم
اگر دین ضوالمیش اینم چنان نبود	که شب باغ خود را بر سر کونی تو میدیدم

فدایت این مان جانم بیاد هست پیش او  
که صد دشنام میداوی چو بروی تو میدیدم

محب نبود اگر با عاشق خود سرگردان بودی  
که صید بسته با هر موتی کیسوئی تو میدیدم

بخت حصول	زیاد آمد ای محبی که چون بر خاک افتادی	بخت بار
رضای الهی	بهر جاسایه افتاده از یونئی تو میدیدم	بخانه

<p>هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم چندین هزار جان گرامی شود بباد چون دست من بجام مصنع میرسد آن سال مه مباد که بی ماسر و بتو خود ای بار بر کشم از دست جو راو</p>	<p>خود را به پیچ مهر چه بی آبرو کنم کز من حدیث طره او مو بگویم قلاش دارد رمی از دوازدهم یک لحظه زندگانی خود از زو وز آه جانکه از رسن در گلو کنم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بخت حصول	محبی اگر که کعبه کنم روی در نماز	بخت بار
رضای الهی	شمرم شود که روی دیگر سوی او کنم	بخانه

<p>بخود نشون گیردم که از خود یار میجویم دلی کو هست پیشتر تا گرد پیچک آگس بهین سر جادرم ز بی فکر حال من ترا از من همی جستند مردم پیش کنون</p>	<p>گهی در دل گهی در سینه افکار میجویم همی گویم نشانش از روی و یار میجویم در رسم وفازان کافرو غوغا میجویم همی گردم بهر جانب ترا اغیار میجویم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بهونی تو دل صد پاره من ماند در بستان</p>	<p>کنون هر پاره آن از سر هر خار میجویم</p>
---------------------------------------------	--------------------------------------------



چنان شکستی محبی که کردم شود غایت	همان ساعت نشان او ز پای دارم جویم
<p>این خوش آنزوی که در دل مهر پاک داشتم یاد باد آنکه غایب بودم از باغ و بهار گو با دایه پنجم خوش آنزوی که من باز گردانی از من چونک آیم سوی تو شکر گرانه برون شد از دم کیبارگی تا آیدم کوی از خود این خوش آنزوی که</p>	<p>سینه پر سوز چشمم از کجاری داشتم و کن از اشک گلگون لاله زاری داشتم دیدم بر راه سبزه شیشه سوکار داشتم آنزای میان شکنم با تو فراری داشتم گر هم از خوف خطر خاطر غباری داشتم آنزوی بوسه آیدم کناری داشتم</p>
<p>بخت زیادتی اگر کسی پرسد چه میکردی تو محبی در جواب گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم</p>	<p>و از بهر حصول دید فتالی نیت با بخت</p>
<p>دو چشمم از سحر آن خواهم که در رخسایم کنده جان در تنم که شد صیاد در چشمم نخواهم دیده روشن که بغیر نمی ناگه چو مجنون آهوی صحرایان و دشت ز رشک آنکه خواندی سگان وجود</p>	<p>و گران دولتم نبود و دیواری نیم چو بالاکلنت و شیوه قمار و نیم همان بهتر که از نور خشم دیدار و نیم که باو کالتی از زنگش بیار و نیم همه کس سنگ کین کف پی آزار و نیم</p>
نخواب مرگ خواهم شد گمنامی بخت یارم	که من دور از درش آتش ز غم خویش نیرام

بخت

بخت

بخت

بخت

<p>مرا در دل برد بخونی و چندین آرزو دارم</p>	<p>خلاف است اینکه میگویند باشد آرزو در دل</p>
<p>تو هم محی کلن با من در مشقت فدا کار ز شادی بر هم ارجا که باز آند در بارم که افند بخت نختی خون ل از چشم خونبارم</p>	<p>نه آخر عاشقان ببارد ز جوان رحمتی بنده بروز و عده از هر جا که آوازی زرد آید بیا مجلس عشق تو برگ عشرت مرا پس</p>
<p>تا کردن از آن هفت بار بخواند</p>	<p>بهت نختی بنده چه حالت اینک هر که در صلیب سید محی هماندم مانعی پیش آید ز بخت کون ساوم</p>
<p>کنون درم شمای پنهان گاه نمیدانم که بوی مردی از مردم عالم نمیدانم که غیر از لذت شادی من تا نمیدانم دل شوریده خود را درم نمیدانم که تا تو حالتی میدیدم و اینم نمیدانم که آن شوقی اول دردم نمیدانم که ذوق کز جرات بیم از مردم نمیدانم اگر ایشان نباشد پیش سیر کم نمیدانم</p>	<p>بغیر از سایه کویت که محرم نمیدانم چو مخنون آه صحرای آن دست نمیدانم بر دای نامی شیون برابر با شربت کن گر آن بایه ساد بود و تلکین که بموجب مرحله شکایت نیست لیکن انتقد گویم بدانم عشق من گم گشته باشد بخود افزون نم عشق مرا دل دیش بایش دفر گدو عاشقی محی که از فرهاد و محبوبست</p>
<p>خداوند ابروی من بیکار دقت جان داد</p>	<p>نچندان گنگام که شمع آن توان اول</p>

<p>چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان داون</p>	<p>خداوند امر ایستادن شیطان و هوای نفس</p>
<p>که کارست که از غارت شیطان داون          بکلیبی خود آمد تو توان یک استخوان داون          که در آرد می آب پست تشنگان داون          پس مردن نیکوئی گواهی بر بدن داون          که بی منت استاید مرادندگان داون          خلاصی از عذاب اینجهان انجمن داون          که جازا وقت جان داون بسا داون          که خواهم کنج رحمت ابدت مفسان داون          من بداد غیبت جادو صد جهان داون</p>	<p>و هم آخر من ایمان تو خواهم سپرد اول          خدا یاد و ستار چون بفضل محنتی همان          پیام ترا در عمرم که از طغ و کرم باشد          سر خاتم گواهی ده پیکلی که کویت است          بهجتا برین جان من شفاعت کن یگان          نمی نیم ترا تو همی بنیم من عاصی          از آن کنده امل از هر چه غیرت است          منم غلس بن خلق و وعده کرده یاب          بقدر دوزخ جاوه بچندان اگر کنه بالند</p>
<p>که اطبا دران          لا علاج باشد</p>	<p>نقدانی محشی و در دنیا بخر خون جگر نبود          که دار و ضعف دل و اکباب بچکان داون</p>
<p>تن بکویت خاک گشته و ناله افغان          جانه جان چاک گشته اشک دامن</p>	<p>کاسه شده سفال دیده گریان          دل مانند آتشی در جان شیر نیم هر</p>
<p>خوی عاشق همچنان دل سختی خوابان همان</p>	<p>آب شد در چشمه هم سنگ شد در کوه آب</p>

کافور آتش پرستی رفت و آتش را نشانده	بت پرستی من و سوز دل بریان همان
گرفتار نسبت کنم با مهر و سر باشد خطا کل رستبان فتنه بل از فغان خوش دل رجو از خرابی و حالش بی خبر پنجاه گشت عالم را که گریم بے	چون افزودنی ز مهر و از رستایان ما شوق و ریت جان تا از فغان جان مملکت یران شد بی غور و سلطان بخت من باشد همان به کمر و روان
بخت تو فتن تا گفتن	هر زمانش شربت دیگر مفرامی طیب چونکه باشد محیی افکار و در مان همان حزن ناشایسته
جمالی کی بود با توصیف خوشی گفتن زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود تو قد و روتی ترا چون کسی شرم من گوید بجان کنن نهادم یک سخن نیا ز زبان نیاید گفت با بیدر هر که وصف حسن تو	که پیش خجسته بود خونی نمی آرم سخن گفتن که نتوان شرح حال خوشی من سخن گفتن توان خا و خسرت از سرمه سخن گفتن که از شیرین حکایت خوشی و با کوه گفتن که بجای اصل بود بسیار از گل باغ سخن گفتن
بخت تو فتن ممن طیب	غم تو از دل محیی نخواهد شد به آسانی که نتوان با مقید بی جنت ترک وطن گفتن بایه عالی بخت بار بخواند
منکه هستم زنده دور از در بای خوشی شستن	گر بر فتن بکشد باشد بجای خوشی شستن

<p>فی مرادخانه کس راه و سلفی در مسکنی ایکمی نالی عشق باد و روزگار کز عشق افزون پیچ و دردی پایان من تا نادم بر سر کوی قدم بی اختیار بسکه زاری میگویم بهوش گردم نه زان</p>	<p>میتوانم بود یکدم در سر سلفی خوشستن سوی منجی بین کن شکر خدای خوشستن فکر یکدم بجان کنندن و دوائی خوشستن توتیانی دیدم سازم خاکهای خوشستن باز می آیم بهوش از ناله های خوشستن</p>
<p>بستانق غیر محمی کو خود از مهر تو خواهد در جهان طلب هر که میخواهد تر خواهد برای خوشستن</p>	<p>حقاے ندار خواهد</p>
<p>کز تو طلبی باری بیداری شبها کو آذوبست هر ذره خود را به شما نمود هر چه کز جستی بهر تو میساکرد بسیار کند و می از حق تو نه ترسیدی چون گوئی یا الله گویم تو بلیک برخیز تو کروی رحم من تو کنم رحمت بینده و شنونده خبر من کسی دیگر نه</p>	<p>یا ز کز خدا بودن و خلوت تنها کو در شرق و در مغرب یک دیده دنیا کو تپش نمیگونی کان خالق اشیا کو از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو این بنده نواز بسیار جز حضرت مار کو دستگیر گنگار ان غیر کرم مار کو بی سح و بصیر چون من بینده و شنو کو</p>
<p>من دل من آخر من ظاهر و من باطن</p>	<p>جمله منم و جز من یکم زه تو نباکو</p>

از غایت پیدائے پنهان بود این دانم	پیدائی چنان پنهان میسگرتو آید
ذات صفت اسم چون خلق بظاہر کرد	ہر کون ابد بنگران مظهر اشیا کرد
بخت حصول	امی دوست محی الدین میگفت کہ امی عاشق
معرفت	گرتو طلبے دار سے بیداری شبہا کو
ندام کہ اپنے آئید کہ ہم در جہاں تو تو جنت اب بہ کجاں رہی نہ بد و بخ من یواند در فوج برنج تو خوش باشم چو بوی عشق تو آید ز مغز آستان من تو شربتہای جنت بہ نامی دہی ضلوان سیار می رسد و عین کہ مرستان آنحضرت مگر پردہ بر اندازد پیش چشم شتافان بہ ملک گویم ای ملک چنان اللہ خواہم بگہ بای کباب نگردد تا ابد سیراب بدون گزین پرسی کہ چونی محی الدین	نیم فوسید چون عمر گذشت اند خیال تو کہ بس باشد مر آہنجا تمنای وصال تو اگر کیا پرسی تو کہ مجنون چیست حال تو بسوز اندام آتش عشق آن جمال تو فستق کہ نشکی مار از آب این لال تو جمال حق ہی بیند زلف خط و خال تو و گر نیکی توان دیدن جہاں با کمال تو کہ از اللہ من سوز و جہنم بد سگال تو مگر ساقی شود و مار خدای ذوالجلال تو شوم تر ابد است کہ تم قصص سوال تو
افسرشای نخواہم خاک پائے یار کو	بال کو بشکن ہما آن سایہ دیوار کو

بہشتی بخت

وادی محی الدین بہشتی بخت

سرور گیرم که دار و باقد او نیستی	آن گل خساره و آن شیوه رفتار کو
در بهمان گیرم که گل با آرد و جند ز باد ویده آهوا گرچه دلفریب آمد ولی وصل او دشوار بی اوزنگی و دشواری ای خوش آن عاشق که عشق خویش را	آن تبسم کو آن شیرین لب گفتار کو آن کرشمه کو آن غمزه خو نوار کو مردن بی زخم تم نگست پامی دار کو وصل و جبر انجا گنج یار کو انبار کو
بخت دفع	جان فدایت ای که دوی خبر زان تند خو
بخت بار	
غم دالم	باز پرسید از قیام محبی افکار کو
بخواند	
من لیم سوا می شهر و عاشق دیوانه هم شوم شاد و غمش کردم نگر اگر ترک شهر آشوب من در کسب منزل کرد گد گد گد و در دیدارم که خار غم میخورم خون من خود را به سستی میدهم	آشنا با هر غمی و زخوشتن بیگانه هم شوم غمگین که اوجا کرد و میرانه تا نکر و اول غمش صد خنده و سر خانه من بچرت کین همه گل چون آرد تا کنم گستاخ پیشش ناله مستانه
بخت دفع	گفته محبی که باشد تا دم از عشقم زند
بخت بار	
غم دالم	در طلبی زانه و در عاشق مروتانه
بخواند	
گواهی این دل نگیں کشد و جفا تا که	کجائی لذت شادی و غم و بد آتا که

شدیم بیکانه از خویش و گشت او آشنا با من	کند بجانگی چندین بن آن آشنا تا که
بمن قصید بچو من رفقا ده از برای تو دل طاعت نمی آرد تو هم انصاف پیش بروای جان از آن گلزار بوی سوسن کشاید قبا تا من بیاسیم غم خود	ز حد بگذشت مستجابانی سوی من که ز جو و جفا چندین من مهر وفا که کشیدن منت بسیار از باد صبا که گره در دل مرا باشد از آن بند وفا که
بخت بد غم دالم	گر او را کشتی باشد کیش و رن کن آزادش بود در دست تو محی اسیر و مبتلا تا که
گردل نم نام مجنون جهان گزودی نچین هر دو عالم از یک تو سر اسر سوختی گل چراغ عرق گشتی خجلت پیشوا نسبتی نیست با من شمع در سوز گذر	بلا خوش بود و در غم قمری داشتی گر چنان بود که چون من یاد کاری داشتی آفتاب آتش من گرسناری داشتی گر نه آن بود که از رشک قمار داشتی گردل بریان چشم اشکباری داشتی
بخت هر بن صاحب	یار محبی اگر شودی رخ میان دو بان ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی
بیه فاباری چنین تا کی جفا کاری کنی	نیست وقت آنکه بچندی وفاداری کنی





این چه قسمت باشد ای سرچم انصافی بدو		بریں مسکین ستم بادگیران یاری کنے	
باوجود مردم دیگر نمی دانم چرا وقت آن آمد کہ دست بر دل درازم خانہ دل گرفتہ روزی ز یاد روی تست		میل دایم جانب ندان بازاری کنی خون شد دست تو دل چنہو خوار کنی سہل باشد ہر عمارت کش تو سر دار کنی	
بجست ہمتا	شیون زاری مکن محمی در گمان سنگدل	فراق مہدیہ	
دسال کہ	جور افزون نمیکند ہر چند تو زاری کنے	بخت با بخواند	
اینکہ سر بر تن بود ہر وار بودی کاشکے تا صبا خاک نم بردی از سر کوی حبیب چون تو گاہی میکنی پریش مریض خویش را بسکیر او تو افزون میشو گوشت خلق با وجود از جور بسیار تو گریم ہر زمان		دین بدن خاشاک او یار بودی کاشکے خاک من خشتی از آن بودی کاشکے دانا چون دل تمہما بودی کاشکے جور اشال تو ہم چون یار بودی کاشکے اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکے	
بجست ہمتا	چون نتوانی کہ چون گل خدا کردی ز رخار	فراق روی دم	
دسال کہ	محمی افکار توان خار بودی کاشکے	بخت با بخواند	
بدون آسوا من قعل بیش ازین تاکے		ز حد بگذشت شمع تحمیل بیش ازین تاکے	
تو حال من ہمیدانی و میدانم کہ میدانے		چون خود را دوری کردی تعافل بیش ازین تاکے	

بطرف گلستان یکوہ در آوند گل شکن

کشیدن درو سر چندین بلبل پیش ازین تاک

اگر میل غزاداری بیا و قتل محمی کن

بکار خنجرین نیکو تامل پیش ازین تاک

خاتم النبیین

سبحانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقران بهنگام سمینت فرجام دیوان کریم  
بنیان من تصنیفات کرامت آیات مہر مہر سہامی عرفان خواص محیط خارا یقان  
سیاح صحرای تجرید سبوح بحور فزید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک  
حقیقت سرمد علی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرگروہ اولیاء اللہ  
مقتدای کاملین حق نگاہ فرزند رسول جگر گوشہ تبول پیر دستگیر روشن ضمیر  
حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبدالقادر جیلانی  
رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن صحت و کتابت از اہتمام مبلخ وسی فرہاد و ہتمالہ  
در مطبع اقبال مطبع رئیس باوقار نقشی نول کشور نامدار بار چہارم بمقام کا  
در ماہ ذی قعدہ ۱۲۹۰ مطابق ماہ جنوری ۱۳۱۰ ہجری قمریہ حلیۃ انطباع پوشیدہ

تمیام شد

